

خدا جون سلام به روی ماهت...

قبل از فراموشی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

قبل از فراموشی

لیندزی استودارد

آزاده حسنی

سرشناسه: استودارد، لیندزی
Stoddard, Lindsey
عنوان و نام پدیدآور: قبل از فراموشی / لیندزی استودارد: آزاده حسنی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۲۱۱ ص: ۵/۱۴۵۰۱۴/۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۵۰۱-۲
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Just Like Jackie
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.
موضوع: Children's stories, English -- 20th century
شناسه‌ی افزوده: حسنی، آزاده، ۱۳۶۱ - ، مترجم
ردیف‌بندی کنگره: PZV/الف۵۲۱۳۹۷
ردیف‌بندی دیوبنی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۱۸۴۶۹
۷۰۸۹۵۰۱

تقدیم به

نانا و پاپ

و

مادربزرگ و پدربزرگ

ل.ا



انتشارات پرتقال

قبل از فراموشی

نویسنده: لیندزی استودارد

مترجم: آزاده حسنی

ویراستار ادبی: مولود بخشی‌زاده

ویراستار فنی: فرناز وفاپی دیزجی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حسین کریم‌زاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۵۰۱-۲

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com



Just Like Jackie
Published by Harper Collins

Copyright © 2018 by Lindsey Stoddard

All rights reserved. No part of this book may be reproduced or transmitted in any form or by any means, electronic or mechanical, including photocopying, recording or by any information storage and retrieval system, without permission in writing from the publisher.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب Just Like Jackie

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

فصل ۱

تا به خودم بیایم و ببینم چی شده خون از بینی آلیکس کارتر^۱ روی لباسم می‌پاشد. مشتتم گزگز می‌کند. خورش به آستین راست گرمکنم پاشیده شده است. همه دوروبرمان جمع می‌شوند. الکس مثل یک بچه‌ی کوچولو زار می‌زند.

«اون دیوونه‌ست!» جیغ می‌کشد و به من اشاره می‌کند. «من رو با مشت زد!»

نباید بهم می‌گفت **رایین^۲ گنجشکه**. اگر می‌فهمید کی باید جلو زبانش را بگیرد احتمالاً الان صورتش عیب و ایرادی نداشت و عینهو بچه‌کوچولوها هق‌هق نمی‌کرد.

بچه‌ها توپ‌های بیسبالشان را پرت می‌کنند روی برف سفت و به‌هم فشرده. همه‌ی بازیکن‌ها تند و سریع خودشان را به بیس سوم زمین بازی می‌رسانند. الکس گریه می‌کند و من بالای سرش ایستاده‌ام. بقیه هم از آدم‌برفی‌شان و دنبال هم دویدن دست می‌کشند و فوری پیش ما می‌آیند و دورمان حلقه می‌زنند. «دعوا! دعوا! دعوا!»

1- Alex Carter

۲- رایین در زبان انگلیسی به معنی سینه‌سرخ و گنجشک است.

احتمالاً همه‌شان در این فکرند که نوبتی هم که باشد، نوبت الکس کارتر است. این دفعه او باید گیر بیفتد و حق هم دارند.

درک^۱ دست‌وپاچلفتی هم به هر زور و زحمتی هست می‌خواهد خودش را برساند به ما. داد می‌زند، «رابی!^۲ دست نگه دار!» کندترین بچه‌ی کلاسمان است، از بس پاهای بزرگی دارد. به هر حال موقع دعوا اصلاً به درد نمی‌خورد. زیادی لاغرمدنی است.

معلم‌ها به‌سرعت از آن طرف حیاط خودشان را می‌رسانند تا از هم جدایمان کنند، ولی من برای همه‌چیز آماده‌ام. مشت راستم را بالا نگه داشته‌ام تا اگر مجبور شدم ضربه بزنم. با دست چپم که توی دستکش بیسبال است هم جلوی صورتم را پوشانده‌ام. باید حدس می‌زدم که جز گریه و خون‌دماغ شدن کار دیگری از الکس بر نمی‌آید. او از همه‌ی زورگوهای کلاس پنجمی بزرگ‌تر است ولی من دهانش را برای همیشه بستم. حالا دیگر جرأت نمی‌کند بهم بخندد، با دست‌هایش ادای بال زدن در نمی‌آورد و صدایم نمی‌کند رابین گنجشکه‌ی مادرم^۳ رده.

لکه‌ی خون روی آستینم خشک می‌شود. یک ذره هم برایم مهم نیست. آدم‌های سرسخت، ظاهر خشنی دارند. خُب برای همین است که الکس صاحب موهای موج‌دار بلند و بوری شده که مثل پر نرم‌اند. چشم‌هایش هم که آبی روشن‌اند. خُب معلوم است که چرا بند انگشت‌های من از خون او قرمز شده‌اند. به من می‌گویند پرنده. من که اصلاً پر ندارم، لطیف بودن اصلاً بهم نمی‌آید. موهای من هم بلوند است، ولی بلوند چرک. از شدت بور بودن به سفیدی نمی‌زند، نرم هم نیست، تازه من موهایم را مثل او موج‌دار و شل‌وول دورم نمی‌ریزم. بابابزرگم موهایم را دو قسمت می‌کند و می‌بافد. کلاه داجرزم^۳ را

1- Derek

2- Robbie

۳- نام یکی از تیم‌های حرفه‌ای بیسبال آمریکا

که سرم می‌گذارم، خودم بافته‌هایم را عقب می‌اندازم. البته این بافته‌ها هم بی‌عیب و نقص نیستند آخر بابابزرگ هیچ‌وقت آن‌ها را به اندازه‌ی کافی محکم نمی‌بافد. برای همین هنوز شب نشده، همه‌ی موهای فردارم نامرتب می‌شوند و از چپ‌وراست بیرون می‌زنند. از موی شل‌وول اصلاً خوشم نمی‌آید. حالا الکس‌های‌های گریه می‌کند و جوری خون مُفی را از دماغش به بیرون می‌پاشد که مبادا یک وقت بمیرد. خون مثل روغن گیربکس سرریز شده به این طرف و آن طرف می‌پاشد و زمین سفیدپوش را پر از لکه می‌کند. بابابزرگ بهم یاد داده که چطوری توی تعمیرگاه نشستی‌های روغن گیربکس زیر کاپوت هوندا سیویک ۱۹۹۹ را بگیرم. ولی خوشحالم که به داد الکس نمی‌رسم و می‌گذارم دماغ خونی‌اش را با آستین کت اسنوبردسواری سوسولی‌اش پاک کند. باید حدس می‌زدم؛ بچه‌ای که حال و روزش آن قدر خراب باشد را هیچ‌جوره نمی‌شود راه انداخت.

الکس با جیغ‌وداد می‌گوید: «این دختره چه مرگشه؟» زورگوی پشیمان و ناراحت به گریه افتاده و با هر هق‌هق بخار سفیدرنگی شبیه ابر از دهانش بیرون می‌زند.

اولین معلمی که خودش را به ما می‌رساند به او می‌گوید که سرش را عقب بگیرد و بینی‌اش را با دو انگشت فشار بدهد. می‌پرسد که حالش خوب است یا نه و مبادا دارد زیادی بزرگش می‌کند.

دِرک هنوز دارد می‌دود و داد می‌زند: «تقصیر رابی نیست!» حرفش کاملاً درست به نظر می‌رسد چون راست می‌گوید و هیچ‌کس دیگری حرف من را باور نمی‌کند. ولی دِرک باورم می‌کند.

بعد آقای ذنی^۲ می‌گوید: «این کارت اصلاً خانمانه نبود.» با آرواره‌های فشرده به هم، کاملاً جدی و زیرلیبی حرف می‌زند جوری که انگار از دستم

1- 1999 Honda Civic

2- Danny

ذله شده، شاید هم ته دلش خوشحال است که بالاخره یک نفر حق آن
کس مزاحم را کف دستش گذاشته است.

می‌گویم: «منظورتون چه جور خانم‌هاییه؟ همون نازک‌نارنجی‌هایی که
کلی نازوادا دارن و اجازه می‌دن پسرهای احمق بهشون بدویبراه بگن؟»
من را به‌زور از الکس دور می‌کند و به طرف در جلویی مدرسه می‌برد.
همه‌ی بچه‌هایی که برای زنگ تفریح بیرون آمده‌اند با دهان‌های از تعجب
بازمانده بهم زل می‌زنند.

دِرک بالاخره نفس‌نفس‌زنان رسیده پشت سرمان. «تقصیر... اون...
نیست.» آقای دنی او را دور می‌کند. «بذارین... اون...»

اما هیچ‌کس نمی‌تواند بقیه‌ی حرف‌های دِرک را بشنود چون الکس کارتر
بچه‌نه داد می‌زند: «واسه همینه که همه باید مادر داشته باشن! وگرنه
آخرش مثل اون از آب درمیان!» زار می‌زند و این‌ها را می‌گوید، برای همین
صدایش مثل بدبخت‌بیچاره‌ها می‌شود، ولی من بهش اجازه نمی‌دهم با
گفتن آن چرندیات قسر در برود.

می‌خواهم از دست آقای دنی خلاص شوم ولی او بی‌خیال نمی‌شود.
برای همین با یک حرکت ناگهانی برمی‌گردم و رو به عقب داد می‌زنم:
«تو یکی که بدجنس و بدبخت و بیچاره از آب دراومدی! مامانت چه‌جوری
تربیتت کرده؟»

«رابی!» دِرک بهم تشر می‌زند و دستکش بی‌پنجه‌ی بنفش کرکی‌اش را
توی هوا تکان می‌دهد. نمی‌دانم آیا تشویقم می‌کند یا می‌خواهد دهانم را
ببندد تا بیشتر از این توی دردسر نیفتم. به هر حال می‌دانم که هوایم را دارد.
بقیه‌ی بچه‌های توی حیاط هنوز اطرافمان ایستاده‌اند و دهانشان باز مانده
است. آقای دنی من را به آن سوی حیاط، به طرف مدرسه هل می‌دهد.
هیچ‌کسی درباره‌ی مامانم حرف نمی‌زند. حتی بابابزرگ. هیچ‌وقت.
اگر بابابزرگ درباره‌ی مامانم حرف می‌زد، به حرف‌هایش گوش می‌دادم،

اصلاً هم عصبانی نمی‌شدم. ولی او حرفی نمی‌زند. شاید چون او را فراموش می‌کند، همان‌طور که گاهی اوقات یادش می‌رود چرا کت زمستانی‌اش را تا کرده و آن را توی کشوی لباس‌زیرهایش گذاشته، یا این‌که یادش نمی‌آید اول باید کفش بپوشد یا جوراب. شاید اصلاً مامانم را فراموش نکرده، فقط نمی‌خواهد او را به یاد بیاورد. با این حال من می‌خواهم مامانم را به یاد بیاورم. ولی نمی‌توانم. بدون کمک بابابزرگ نمی‌شود. ولی هر بار که سؤال می‌کنم دهانش را محکم‌تر از یک پیچ زنگ‌زده می‌بندد.

در جلویی پشت سرمان بهم کوبیده می‌شود و آقای دنی من را به دفتر مدیر، خانم ویلر، می‌برد. خودم را به‌زور از دستش خلاص می‌کنم و روی یکی از صندلی‌های دفتر می‌نشینم. هیچ بچه‌ی دیگری این‌جا نیست. هیچ بچه‌ی دیگری این‌جا نیامده چون این‌جا مدرسه‌ی بزدل‌هاست. اصلاً نمی‌دانم چرا این‌همه صندلی توی دفتر گذاشته‌اند. فقط باید یکی می‌گذاشتند. آن هم برای من.

آقای دنی به خانم بارگ^۲، منشی دفتر می‌گوید: «باید به پدربزرگ رابینسون^۳ زنگ بزنین.» خانم بارگ آهی می‌کشد انگار که بودنم در آن‌جا اتفاق تازه‌ای نیست. گوشی تلفن را برمی‌دارد. «این دفعه بهش بگین که باید بیاد این‌جا.»

«بیاد این‌جا؟» فوری از جا می‌پریم. «بابابزرگم این‌جا نمیاد. می‌تونین فقط من رو اخراج کنین که برم تعمیرگاهش و بهش کمک کنم تا ماشین‌ها رو تعمیر کنه.»

آقای دنی می‌گوید: «از این خبرها نیست رابینسون. امروز کار خیلی خطرناکی کردی.»

1- Wheeler
2- Burg
3- Robinson

خانم بارگ شماره را می‌گیرد و تلفن را محکم بین گوش و شانه‌اش نگه می‌دارد. زل می‌زنم به ساعت دیواری بزرگی که بالای سرش است. الان دیگر بعدازظهر شده یعنی احتمالاً بابابزرگ حسابی گیج و سردرگم است و اگر یک نفر، مثلاً یک منشی احمق به اسم خانم بارگ، برنامه‌ی روزمره‌اش را به هم بزند، ممکن است حالش بدتر هم بشود.

«مجبور نیستین زنگ بزنین...»

«بسه دیگه، رایبنسون.» خانم بارگ حرفم را قطع می‌کند.

می‌گویم: «حالا که دارین تلفن می‌کنین، بهتره به مامان الکس کارتر هم زنگ بزنین. آخه بدجوری داره اون بیرون زار می‌زنه. با گوش‌های خودم شنیدم که مامان جونش رو صدا می‌زد.»

«رایبنسون» خانم بارگ از بالای قاب سبز عینکش نگاهم می‌کند و سرش را تکان می‌دهد. نمی‌دانم به عمد بهش می‌گویند خانم بارگ یا این‌که فامیلی‌اش همین است. آخر آهنگ اسمش شبیه باگ^۱ است. خودش هم که با آن عینک سبز احمقانه‌اش دقیقاً شبیه یک حشره است. تازه تمام روز هم موی دماغ بچه‌ها می‌شود.

پس بابابزرگ حتماً تلفن را برداشته، چون صدایش را الکی مهربان می‌کند و با لحن شیرینی می‌گوید: «بله. شما آقای هارت^۲ هستین؟ من خانم بارگ هستم، از مدرسه‌ی رایبنسون زنگ می‌زنم. اون حالش خوبه، همین‌جا پیش من نشسته، ولی شما باید تشریف بیارین دفتر مدرسه. یه حادثه‌ی کوچیک اتفاق افتاده.» بعد جوری توی صندلی‌اش می‌چرخد تا نتوانم بقیه‌ی حرف‌هایش را بشنوم.

آقای دنی روی یکی از صندلی‌های مخصوص بچه‌های بد کنارم می‌نشیند. صاف توی چشم‌هایم زل می‌زند. می‌پرسد: «چرا این کار رو

1- Bug به معنی حشره

کردی؟ اصلاً نمی‌فهمم.»

«بهتون گفتم. هی صدام می‌کرد رابین گنجشکه، با دست‌هاش ادای بال زدن درآورد و مسخره‌بازی کرد. بهش هشدار دادم که از این کارهاش دست برداره.» به خونی که دارد روی مشتم خشک می‌شود نگاه می‌کنم بعد دو برابر محکم‌تر از قبل می‌کوبمش وسط دستکش کهنه و چرمی بیسالم. آقای دنی دیگر حرفی نمی‌زند، فقط با ناامیدی هوا را از بینی‌اش بیرون می‌دهد.

«هیچ‌کس نباید به من بگه رابین گنجشکه.» بهش یادآوری می‌کنم. «چند بار باید بهش بگم که توی اون کله‌ی گچی‌ش فرو بره؟ اسم من رابینسونه. دیگه از مسخره‌بازی‌هاش خسته شدم.»

آقای دنی سرش را جوری تکان می‌دهد انگار دیگر امیدی به من نیست و خودم هم دیگر بی‌خیال شده‌ام. این جور آدم‌ها از مدرسه اخراج می‌شوند و بقیه‌ی عمرشان را در تعمیرگاه بابابزرگشان کار می‌کنند؛ به نظرم که خیلی هم عالی است. دیگر وقتش هم رسیده که یخ‌های روی زمین آب شوند و شیره‌ی درخت‌های افرا راه بیفتند. می‌توانم به بابابزرگ کمک کنم تا شیره‌ی درخت‌هایی را که تنه‌شان را سوراخ کرده‌ایم جمع‌آوری کنیم و بجوشانیم و شربت افرا درست کنیم. کلی کار به‌دردبخور هست که مدرسه نمی‌گذارد انجام دهم.

خانم بارگ گزارش می‌دهد: «بابابزرگش الان میاد» دوباره عینکش را هل می‌دهد بالای بینی‌اش و شماره‌ی دیگری را می‌گیرد.

«الو، خانم کارتر؟» با صدای جیغ‌مانندی می‌گوید: «خیلی ببخشید که مزاحمتون شدم. می‌دونم الان وقت مناسبی نیست...» دوباره صندلی‌اش را می‌چرخاند تا نتوانم بقیه‌ی حرف‌هایش را بشنوم، ولی شرط می‌بندم که کلی شیرین‌زبانی می‌کند. آخر الکس هیچ‌وقت کار اشتباهی نمی‌کند. همیشه تقصیر من است.

بعد ال‌کس کارترِ بچه‌ننه می‌آید توی دفتر. او را روی صندلی‌ای آن طرف دفتر می‌نشانند، خیلی دورتر از من. عجب فکر خوبی. گاز سفیدرنگ قلبه را روی دماغش نگه داشته، از همان‌هایی که من و بابابزرگ توی جعبه‌ی کمک‌های اولیه‌ی خانه داریم.

خانم بارگ بهش می‌گوید که مادرش دارد می‌آید. «داره میاد ببردت دکتر تا بینیت رو معاینه کنه.» ال‌کس سرش را تکان می‌دهد. بعد خانم بارگ کله‌اش را توی دفتر خصوصی خانم مدیر ویلر می‌کند. «آقای هارت توی راه هستن.»

به ال‌کس می‌گویم: «هیچ‌کس نباید به من بگه رابین‌گنجشکه.» مشتم را محکم‌تر توی گودی دستکشم می‌کوبم و ازش چشم برنمی‌دارم. خیلی عصبانی‌ام چون تقصیر ال‌کس است که بابابزرگ باید تنهایی راه بیفتد بیاید این‌جا. تازه اگر بابابزرگ اشتباهی بیچد و سر از حومه‌ی شهر دربی‌آورد، بعد برود فروشگاه دورافتاده‌ی دین اند والت^۱ و توی قفسه‌ها دنبال چیزی بگردد که یادش نمی‌آید چیست، باز هم تقصیر ال‌کس است.

ال‌کس فین‌فین می‌کند. دست‌هایش را که از روی بینیش برمی‌دارد، صورتش یکهو توی هم می‌رود. خون کاملاً بند آمده است. می‌پرسد: «آخه کدوم دختری دلش می‌خواد صدانش بززن رابینسون، رابی^۲، یا سان^۳؟»
«همون دختری که صورتت رو له و لورده کرد.»

«رابینسون، بسه دیگه.» آقای دنی می‌پرد وسط حرف‌مان.
بهتر است بس کنیم. من که دهان ال‌کس را برای همیشه بسته‌ام.

در دفتر باز می‌شود و بابابزرگ لنگ‌لنگان می‌آید تو. شکل پاهایش

1- Dean and Walt

2- Robbie

3- Son

جوری است که انگار تمام عمرش به جای تعمیر ماشین‌ها و شیره گرفتن از درخت‌های افرا، سوارکاری می‌کرده است. بیشتر به چپ و راست تلوتلو می‌خورد تا این‌که رو به جلو راه برود. اسمش، چارلی، روی لباس سرهمی سرمه‌ای رنگی که توی تعمیرگاه می‌پوشد گلدوزی شده، دقیقاً سمت چپ سینه‌اش. نمی‌دانم چرا کت نپوشیده. هوای بیرون سرد است.

گلوهی گنده و خونی را که دست آکس می‌بیند، با صدای بمی که به اندازه‌ی چین‌وچروک‌های روی پیشانی تیره‌اش عمیق است می‌گوید: «ای خدا، اون چی...» به آکس چشم‌غره می‌روم یعنی بهتره هیچی نگه. نگه ممکنه اون پدربزرگ واقعی نباشه یا این‌که آرزو می‌کنم مامانم زنده بود. کلاً بهتره حرف نزنه.

بابابزرگ نگاهی طولانی بهم می‌اندازد، بعد چشمش به خون روی روی آستینم می‌افتد و سرش را تکان می‌دهد. متنفرم از این‌که بابابزرگ را وادار به سر تکان دادن کنم.

خانم بارگ می‌گوید: «آقای هارت، مدیر منتظرن تا با شما صحبت کنن.» و به دری اشاره می‌کند که رویش نوشته: ویلر، مدیر مدرسه. از جایم بلند می‌شوم تا همراه بابابزرگم بروم داخل ولی آقای دنی جلویم را می‌گیرد. «فقط بزرگ‌ترها توی این جلسه شرکت می‌کنن، رایینسون.» تا به خودم بیایم خانم گلوریا هم سروکله‌اش پیدا می‌شود. آقای دنی در اتاق مدیر ویلر را باز می‌کند و به من می‌گوید که سر جایم بنشینم. «یعنی من نباید...»

در بسته می‌شود. بابابزرگم دیگر رفته توی اتاق، انگار او کار بدی کرده نه من. آخر بابابزرگ فقط مواقعی که زیر کاپوت ماشین است یا هیزم می‌شکند به حرف می‌افتد. زیاد حرف زدن را دوست ندارد. حرف‌های این بزرگ‌ترها درباره‌ی مسائل مدرسه‌ی مزخرفشان فقط او را گیج می‌کند.

تازه او هیچ کار اشتباهی نکرده؛ جز این که گیر یک بچه‌ی بد افتاده است. کاش می‌شد همه‌چیز را به قبل از این اتفاق برگردانم. مشتم را از صورت الکس کارتر بیرون بکشم و تا ده بشمارم، همان‌طوری که خانم گلوریا یادم داد؛ تا ده بشمار، سه بار نفس عمیق بکش یا آمار بیسبال را تکرار کن تا ذهنت فقط مشغول همین‌ها شود نه چیز دیگری - بهترین‌های مسابقات. میانگین ضربه زدن: تای کاب^۱، ۳۶۶. ضربات موفق: پیت رز^۲، ۴۲۵۶ - تا دوباره آرام شوم. اگر این کارها را می‌کردم، احتمالاً بابابزرگ مجبور نمی‌شد سرش را تکان بدهد و توی دفتر مدیر برود. من هم گند نمی‌زدم. حس می‌کنم مثل اتاقک چرخ‌دار خیلی سنگینی هستم که شاسی کوچکم یعنی بابابزرگ نمی‌تواند من را یدک بکشد.

1- Ty Cobb

2- Pete Rose

فصل ۲

در دفتر مدیر ویلر باز می‌شود و همه از آن بیرون می‌آیند. انگار چین‌وچروک‌های روی پیشانی بابابزرگ عمیق‌تر شده‌اند.

خانم گلوریا کنارم می‌نشیند و می‌گوید: «همه‌مون به این نتیجه رسیدیم که امروز باید با پدربزرگت بری خونه. فردا درباره‌ی قدم‌های بعدی صحبت می‌کنیم و یه برنامه‌ی رفتاری بهت می‌دیم تا به کمک اون بتونی خشمت رو توی مدرسه کنترل کنی.»

از همان جایی که نشسته بودم، داد زدم: «فردا؟ مگه اخراج نشدم؟ این دیگه چه جور مدرسه‌ایه؟»

«رایبِنسون...» خانم گلوریا با همان صدایی که معمولاً با آن من را آرام می‌کند حرف می‌زند؛ نرم، آهسته و جدی. ولی من بی‌خیال این قضیه نمی‌شوم.

«مگه توی این ایالت مشیت زدن به صورت یه نفر دیگه غیرقانونی نیست؟ مگه من قانون ایالت ورمانت^۱ رو نشکستم؟ منظورتون چیه که اجازه می‌دین این‌جا بمونم؟»

بابابزرگ دستش را روی شانهام می‌گذارد و سه بار آرام نوازشم می‌کند.

1- Vermont

«یعنی این‌که شانس آوردی، رابی.» با همان صدای خش‌داری که انگار پر از خرده‌چوب و سنگ‌ریزه است می‌گوید: «امروز باهام می‌آی تا آروم بشی و خوب به اشتباهت فکر کنی، چون رفتارت رضایت‌بخش نیست.»

بابابزرگ از آقای دنی و خانم گلوریا تشکر می‌کند. اوضاع که خراب بود، خراب‌تر می‌شود. مامان الکس با آن موهای موج‌دار و بلوندش از راه می‌رسد. جوراب مشکی و کفش پاشنه‌بلند تق‌تقی پوشیده، با یک پالتوی بلند مشکی که دکمه‌های بزرگی دارد. شبیه خانم‌های نازک‌نارنجی و افاده‌ای شده ولی خطوط روی پیشانی‌اش مثل چین‌های پیشانی بابابزرگ عمیق است. نمی‌دانستم که آدم‌هایی به جوانی مامان و باباهای معمولی هم ممکن است روی پیشانی‌شان چروک بیفتند.

آقای دنی می‌گوید: «مطمئنم قبل از رفتن می‌خوای عذرخواهی کنی.»

«اصلاً...» همین که این حرف را می‌زنم، بابابزرگ شانهام را جوری محکم فشار می‌دهد انگار یکی از مهره‌های ماشین را سفت می‌کند.

می‌گویم: «ببخشید.» ولی انگار بیشتر دارم از کفش‌های نایکی‌ام که بندشان باز شده عذرخواهی می‌کنم تا الکس. «اگه دیگه من رو رابین‌گنجشکه صدا نکنی، من هم به صورتت مشت نمی‌زنم.» انگشت‌هایم را به شکل صلیب پشتم می‌برم و محض احتیاط برای خودم آرزوی موفقیت می‌کنم.

بابابزرگ پیچ‌ومهره‌ی سرشانهام را محکم می‌کند. «باز هم سعی کن.»

این بار فقط زیر لبی می‌گویم: «به خاطر کاری که کردم، عذر می‌خوام.»

ولی انگشت‌هایم همان‌طور صلیب‌وار باقی می‌مانند.

خانم کارتر کنار الکس فین‌فینو و بچه‌ننه‌اش است، سرش را بالا می‌آورد و با نگاهی دزدکی دست بابابزرگ را که روی شانهای من است برانداز می‌کند.

لابد فکر می‌کند کسی متوجه کارش نشده است. «شما فامیل رایینسون...»

می‌گویم: «بابابزرگ» می‌دانم پیش خودش چه فکری می‌کند. این‌که ما دو نفر اصلاً به هم نمی‌خوریم. این‌که بابابزرگ به تیرگی نشستی روغن موتور

است و من حتی در اوج آفتاب سوختگی فصل تابستان به کمرنگی روغن هیدرولیک هستم. ولی این مسئله اصلاً به او ربطی ندارد.

«خیلی... خوبه.» ولی با گفتن این حرف ابروهایش را بالا می‌اندازد، همان کاری که بزرگ‌ترها وقتی از چیزی سر درمی‌آورند، انجام می‌دهند. از این کارش به شک می‌افتم که نکند فهمیده حافظه‌ی بابابزرگ خوب کار نمی‌کند. یعنی می‌داند که او بعضی وقت‌ها کلیدهایش را توی یخچال و بطری شیر را کنار در جا می‌گذارد؟ آخر این قضیه غیر از من و بابابزرگ به کس دیگری مربوط نیست. ولی از دیدن ابروهای بالارفته و آن نگاه طولانی‌اش جوش می‌آورم. انگار باید فوری برویم بیرون چون اگر بزرگ‌ترها از این مسائل بو ببرند، طبق معمول از گاه، کوه می‌سازند.

خُب که چی بشود؟

خانم کارتر صاف به من زل می‌زند. «دست از سر پسر بردار.» دستش را دور شانه‌های الکس می‌اندازد و دور می‌شود. صدایش را می‌شنوم که زیر لب می‌گوید: «این پیرمرد که نمی‌تونه بچه بزرگ کنه.» بقیه‌ی حرف‌هایش را نمی‌توانم بشنوم. مشت‌هایم را محکم گره می‌کنم و با خودم می‌گویم بینی او هم مثل پسرش مستحق یک مشت محکم است، با این حال در یک چشم‌به‌هم‌زدن بابابزرگ را از در دفتر بیرون می‌کشم و از آن‌جا دور می‌کنم مبادا به چرت‌وپرت گفتن بیفتد و بقیه هم ابروهایشان را بالا بیندازند و به راز ما دو نفر پی ببرند.

در راه تعمیرگاه نیم‌قدم از بابابزرگ جلوتر راه می‌روم تا اگر حافظه‌اش یاری نکرد، بتواند دنبالم بیاید. بعضی وقت‌ها این بلا را سرش می‌آورم، یعنی کاری می‌کنم که حافظه‌اش از کار می‌افتد. هر وقت بچه‌ی بدی می‌شوم، چیزهای بیشتری را فراموش می‌کند. برای همین است که باید اخلاقم را خوب کنم.

بهم می‌گوید: «تو نباید از مشتهات استفاده کنی رابی. تو بهتر از این حرف‌هایی.»

می‌گویم: «الکس حقش بود.» چون واقعاً همین‌طور بود. «فقط هم واسه این نبود که صدام زد رابین گنجشکه. همیشه وقتی معلم‌ها حواسشون نیست، همه رو اذیت می‌کنه، بعد همین که اون‌ها نگاهش می‌کنن، ادای بچه‌های بی‌گناه رو درمیاره.»

«کار تو چیزی رو درست نمی‌کنه. تو با خشونت به...» ولی حواسش پرت می‌شود. می‌دانم می‌خواست بگوید که من با خشونت به هیچ‌جا نمی‌رسم ولی آخر جمله‌اش را فراموش کرد. دوباره سرش را تکان می‌دهد. از این کارش به شدت متنفرم.

منتظر می‌شوم بابا بزرگ از جکی رابینسون برایم تعریف کند. هر وقت من کار بدی می‌کنم این کار همیشه‌اش است. اما فقط به راهش ادامه می‌دهد، چیزی نمی‌گوید و این قدر ساکت ماندن با عقل جور در نمی‌آید، برای همین خودم قصه‌اش را توی دلم برای خودم تعریف می‌کنم:

تو با یه بازیکن بیسبال هم‌اسمی. مردی که اولین بازیکن سیاه‌پوست توی لیگ بود. مردم همیشه مسخره‌اش می‌کردن، ولی اون دلش نمی‌خواست اهمیتی بده؛ نمی‌تونست. حتی آگه بهش بدوبیراه می‌گفتن باز هم مجبور بود اعتنایی نکنه.

به خاطر همین می‌دانم که چندان شباهتی به رابینسون واقعی ندارم. ولی بابا بزرگ آرزو می‌کند که ای کاش داشتم.

می‌خواهد بفهمم که باید بهتر بشوم برای همین داستان جکی رابینسون را برایم تعریف می‌کند. می‌خواهد به من بفهماند که حتی وقتی مردم بدجنسی می‌کنند نباید با آن‌ها دعوا کنم.

ولی امروز حتی این داستان را هم برایم تعریف نمی‌کند. فقط در سکوت و در حالی که به چپ‌وراست تلوتلو می‌خورد، روی پاهای خمیده‌اش راه